جلد ۱ – بخش دوم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

ناگاه صدای تق و تق عجیب چوب بامبوی روی زمین که بسیار بلند بود آرامتر شد سپس دور تر و بعد نزدیکتر....چنان که نمیشد فهمید این صدا از کجاست یا متعلق به چه چیزی است.وی ووشیان گفت:«شماها...بیاین اینجا...کنار هم وایسین،نه به چیزی حمله کنین نه از جاتون جم بخورین!!!»

درمیانه مه،شاگردان همه شمشیر کشیده و خیال داشتند حمله کنند.امکان داشت در این بین بجای دشمن به خودشان آسیب برسانند.بعد از لحظه ای صدا متوقف شد.چند ثانیه در سکوت منتظر ماندند.یکی از شاگردان نفسی کشید و گفت:«بازم اون بود...میخواد تا کجا دنبالمون کنه؟!»

وی ووشیان پرسید:«کسی دنبالتون کرده؟»

لان سیژویی گفت:«وقتی وارد شهر شدیم دیدیم مه بدجوری سنگینه و ممکنه گم بشیم واسه همین تصمیم گرفتیم کنار هم بمونیم.بعدش یهو یه صدایی شنیدیم .... البته خیلی صدای بلندی نبود و هی آرومتر میشد تا جایی که هر دفه یه تق به گوشمون میرسید...وسط مه گیر کرده بودیم که دیدیم یه سایه کوچیک صاف از جلومون رد شد ولی وقتی دنبالش کردیم غیبش زد.از اون موقع همینطوری این صدا میاد....!»

وی ووشیان گفت:«چقدر کوچیک؟»

لان سیژویی درحالی که به قفسه سینه خود اشاره میکرد گفت:«کوچیک دیگه خیلی کوچیک!»

وی ووشیان گفت:«چند دقیقه اس که اینجایین؟»

لان سیژویی گفت:«پونزده دقیقه ای میشه!»

وی ووشیان پرسید:«پونزده دقیقه؟هانگوانگ جون ما چند دقیقه اس اومدیم اینجا؟»

صدای لان وانگجی در مه غلیظ مبهم بنظر میرسید:«حدود سی دقیقه!»

وی ووشیان ادامه داد:«ببینین...ما خیلی بیشتر از شما طول کشیده که اینجا بیایم...چطوریه که شما جلوی ما اومدین داخل و دارین واسه خودتون اینجا می چرخین؟»

جین لینگ نتوانست چیزی نگوید پس گفت:«ما هیچ جا نچرخیدیم...همش مستقیم رفتیم جلو!»

اگر هر دو گروه فقط مستقیم پیش رفته بودند پس امکان داشت کسی این مسیر را به یک هزارتوی مه آلود تبدیل کرده باشد؟وی ووشیان پرسید:«سعی کردین با شمشیراتون پرواز کنین تا ببینین چه خبره؟»

لان سیژویی گفت:«آره،من تا یه فاصله خیلی بلندی پرواز کردم ولی هیچی ندیدم فقط سایه های تیره می دیدم که داشتن اینور اونور می چرخیدن...نمیدونستم اونا چی ممکنه باشن واسه همین ترسیدم نتونم باهاشون مقابله کنم و اومدم پایین!»

با شنیدن این حرفها همه مدتی در سکوت فرو رفتند.از آنجا که منطقه شودونگ تماماً غرق در مه بود آنان توجه چندانی به مه درون شهر نکرده بودند ولی حالا بنظر میرسید این مه بصورت طبیعی ساخته نشده و در اصل غباری شبح آلود است.لان جینگ یی با شوک گفت:«این مه سمی که نیست هست؟»!

جین لینگ گفت:«کاشکی پری رو با خودم میاوردم...همش تقصیر خر لعنتی شما شد!»

با شنیدن نام سگ وی ووشیان احساس کرد کل تنش به لرزه افتاده بعد صدای فریاد لان جینگ یی را شنید که میگفت:«ما چیزی نمیگیم تو زبون درازی میکنی؟اول اون

خواست گاز بگیره بعدش سیب کوچولو لگد انداخت واسش،خب حالا مقصر کیه؟بهرحال الان هیچ کدومشون اینجا نیستن...!»

وی ووشیان گفت:«چی؟سیب کوچولومو سگ گاز گرفته!»

جین لینگ گفت:«اون خره از سگ معنوی من مهمتره؟عموی کوچیکم پری رو بهم داده!اگه بلایی سرش بیاد ده هزار تا خر هم بدین نمیتونه چیزی رو جبران کنه!»

وی ووشیان دربرابر مزخرفات جین لینگ گفت:«از اسم لیانفانگ زون واسه ترسوندن بقیه استفاده نکن...حالا که اینطوره سیب کوچولو رو هم هانگوانگ جون داده به من...چطور تونستین سیب کوچولو رو بیارین شکار شبانه؟نترسیدین زخمی بشه؟»

شاگردان مکتب لان همه با هم گفتن:«دروغگو!!»هیچ کدامشان باور نمیکردند هانگوانگ جون چنین هدیه ای را به کسی ببخشد.حتی خود لان وانگجی هم چیزی نگفت و همین باعث شد آنها اصلا باورش نکنند....لان سیژویی سعی کرد اوضاع را جمع کند پس گفت:«آه...میبخشی ارباب جوان مو....سیب کوچولوت...الاغت،اونقدر توی مقر ابر سر و صدا راه انداخت که ارشدها عصبانی شدن و دستور دادن موقع شکار شبانه از شرش خلاص شیم...خب ما هم.....»

جین لینگ هم باور نداشت که این الاغ هدیه لان وانگجی باشد پس گفت:«من یکی حاضر نیستم چشمم به اون خره بیفته...تازه اسمش گذاشته سیب کوچولو...احمق لعنتی!!»

لان جینگ یی پیش خود فکر میکرد اگر این الاغ واقعا هدیه هانگوانگ جون باشد به دردسر می افتند پس سریع خطاب به جین لینگ گفت:«خب مگه سیب کوچولو

مشکلی داره؟چون سیب دوست داره اسمشم سیب کوچولوعه!هنوز خیلی بهتر از اون سگه گنده اس که تو اسمشو گذاشتی پری!!!!»

جین لینگ گفت:«کجای پری گنده اس؟تو برو یه سگ معنوی در حد و اندازه او واسه من پیدا کن...»

ناگهان همه پچ پچ ها متوقف شد.چند ثانیه بعد وی ووشیان گفت:«همه هنوز اینجان؟»

از اطرافش صدای اوهوم و هووم های متوالی شنیده شد که نشان میداد همه آنجا هستند.لان وانگجی بسردی گفت:«خیلی شلوغ میکنین!»

....چطور توانسته بود یکجا همه را ساکت کند؟وی ووشیان یک لحظه ترسید و لبهای خودش را لمس کرد و خوشبختانه دهانش باز بود.ناگهان درست از روبرویشان در مه و کمی مایل به طرف چپ صدای پاهایی به گوش رسید.قدم ها حالتی سنگین داشت که انگار در حال تلو تلو خوردن بود.سریع بعد از آن،از طرف جلو،طرفین و پشت سرشان هم همان صدا شنیده شد.هرچند مه آنقدر متراکم بود که نمیشد هیچ موجودی را تشخیص داد ولی بوی تعفن همه جا را در برگرفت.اگرچه وی ووشیان نگران چند مرده متحرک معمولی نبود.او سوت آرامی زد و در انتهای صدای سوت کمی لبهایش را پیچاند و به آنان بوضوح فرماند داد همانجا بمانند.دقیقا طبق انتظارش مرده های آنطرف مه،با شنیدن صدای سوت سر جای خود میخکوب شدند.

هرچند لحظه ای بعد سرعت حرکتشان بیشتر شد.وی ووشیان اصلا انتظار همچین چیزی را نداشت.فرمانش نه تنها آنها را سر جای خود ننشانده که تحریکشان کرده بود.امکان نداشت او دو فرمان "عقب ماندن"و

"برانگیختن"را با هم قاطی کند.با این همه در آن لحظه وقت نداشت به این چیزها فکر کند.هفت یا هشت هیکل کج و شل شده در میان مه پدیدار شده بودند.

باتوجه به مه سنگین شهر "ایی"،اینکه می توانستند بخوبی متوجه اجساد شوند به این معنا بود که آن مرده ها خیلی به آنها نزدیکند.بیچن با درخشش آبی-یخی خود مه را شکافت.او چرخشی در هوا زده و تمام مرده های متحرک را از دم تیغ گذراند و به غلاف بازگشت.وی ووشیان نفس راحتی کشید ولی لان وانگجی با صدای آرامی گفت:«چرا؟»

وی ووشیان نیز متعجب شده بود که چرا....*چرا نتونستم این مرده ها رو کنترل کنم؟؟با توجه به راه رفتن و بوی گندشون اینا قطعا مرده های قدرتمندی نبودن...من با چند تا کف زدن میتونستم بترسونمشون!! اصن امکان نداره سوت زدنم یهو قدرتش رو از دست بده آخه نیازی نیست هیچ قدرت معنوی استفاده کنم،قبلا هیچ وقت تو همچین موقعیتی.....*

ناگهان چیزی بیاد آورد.چنان که پشتش تیر کشید و عرق کرد.نه،"قبلا هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود؟!!!»در حقیقت در گذشته چندین بار چنین اتفاقی برایش تکرار شد.اشباح یا مرده هایی بودند که از دستوراتش اطاعت نمیکردند.آن اشباح یا مرده های متحرک تحت کنترل طلسم ببر تاریکی بودند!!

لان وانگجی طلسم سکوت را برداشته و لان سیژویی دوباره میتوانست حرف بزند:«هانگوانگ جون،اوضاع خیلی خطرناکه؟باید شهرو ترک کنیم؟»

«ولی مه خیلی سنگینه حتی اگه پرواز کنیم هم جایی رو نمی بینیم....»

یکی دیگر از شاگردان فریاد زد:«فکر کنم بازم داره از این جسدا میاد!!!»

«کو؟من که صدای پا نشنیدم!!»

«فکر کنم صدای نفس کشیدن عجیب غریبی رو شنیدم»

پسر متوجه شد نظری که بیان کرده چقدر مضحک است پس بعد از این حرف دهانش را بست و چیزی نگفت.پسر دیگری جواب داد:«حالت خوبه درسته؟صدای نفس...؟اونا مردن—چطور ممکنه صدای نفس کشیدنشون رو بشه شنید؟»

قبل از اینکه او حرفش را تمام کند،یک هیکل بزرگ دیگر در هم شکست.بیچن از غلاف درآمده و سر آن سایه را از تن جدا کرده بود.در همان لحظه صدای شالاپ عجیبی شنیده شد.شاگردانی که به صحنه نزدیک بودند از ترس فریاد زدند.آنها می ترسیدند که آسیب ببینند وی ووشیان سریع داد زد:«چه خبر شده؟»

لان جینگ یی جواب گفت:«یه چیزی از این جسد زده بیرون!یه پودر عجیبه که مزه تلخ و شیرین میده انگاری گند زده!»او واقعا بدشانس بود چراکه وقتی خواسته بود دهان باز کند تا جواب بدهد مقداری از گرد پخش شده پودر در دهانش پریده بود.برایش مهم نبود که همه نگاهش کنند یا خیر مجبور شد چند باری تف کند.قطعاً آنچه از جسد ترشح میشد موضوع بی اهمیتی نبود.پودر در هوا پاشیده شد و اگر به دهان کسی وارد شده و به شش هایش میرسید مقابله با آن سخت میشد.وی ووشیان به همه آنها گفت:«همه از اونجا دور بشید!بیاین اینجا...زود...بذارین ببینمتون!»

لان جینگ یی گفت:«باشه ولی من که نمی بینمت...کجایی؟»

حالا که آنان روبرویش بودند و نمیتوانستند حرکت دستش را ببینند،باید در این مه بطرفشان میرفت.وی ووشیان بیاد آورد هر زمان که بیچن از غلاف خارج میشود با نور درخشانش می تواند در میان مه نفوذ کند.او به لان وانگجی که کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت:«هانگوانگ جون یه دقه شمشیرتو بکش بیرون بذار برم اونطرفی!»

لان وانگجی کنار او ایستاده بود ولی نه حرفی زد و نه حرکتی انجام داد.ناگاه،یک شمشیر درخشان،دور و بر،هفت پا از محیط اطرافشان را روشن کرد.....لان وانگجی آنجا نبود؟پس چه کسی در سکوت کنار او ایستاده بود؟سایه ای در چشم وی ووشیان درخشیدن گرفت.چهره ای تاریک از روبرو به او نزدیک شد.چهره غرق در تاریکی بود و مه تیره رنگی بیشتر صورتش را پوشانده بود.مرد غبار-چهره،بخاطر کیسه چیانکون به طرف او آمده و وقتی آن را از او گرفت کیسه چیانکون متورم شد و نخش را تا نیمه باز نمود که سه اخگر روحی بطرفش حرکت کردند همه دوره اش کردند و خواستند به او حمله کنند.

وی ووشیان خندید و گفت:«پس کیسه چیانکون رو میخوای؟بنظرم چشمات مشکل داره...چرا بجای اون کیف تله-روحی منو برداشتی؟»

از آنجایی که آنها،همین چند وقت پیش یک تنه را از قبرکنی در قبرستان مکتب یوئه یانگ چانگ قاپیده بودند و وادارش کردند عقب نشینی کند.وی ووشیان و لان وانگجی بخوبی گوش بزنگ بودند.انتظار داشتند او تسلیم نشده و منتظر فرصت مناسبی برای پس گرفتن تنه باشد.همانطوری که فکر میکردند وقتی وارد شهر "ایی"شدند،قبرکن نیز حمله کرد.میخواست از مه سنگین

استفاده کند بهمین دلیل در شلوغی بمیان آنها نفوذ کرده بود.در اصل حمله او به هدف خورد ولی وی ووشیان کیسه چیانکونی که دست چپ را درونش داشت با کیف تله-روحی جا به جا کرده بود.دشمنشان با صدای جرنگ مانندی عقب نشینی کرده و شمشیر کشید.در آن حین،فریاد های ترسناک اشباح از همه طرف بگوش رسید.انگار که قرار بود حسابی وقتشان تلف شود.وی ووشیان با خود فکر میکرد:*پس سطح تهذیبگری اون خیلی بالا ست*.بی درنگ فریاد زد:«هانگوانگ جون،قبر کن اینجاست!»

نیازی به یادآوری نبود چرا که لان وانگجی از سر و صداها متوجه شده بود خبرهایی هست.او ساکت ایستاده وبیچن بجای او با سرعت وحشت آوری در حال حرکت و رفت و آمد بود.اوضاع چندان خوش بینانه پیش نمیرفت.شمشیر قبرکن،با مه تیره پوشیده شده چنان که درخشش شمشیرش بخوبی مشخص نبود و باعث میشد بتواند در مه متراکم سفید پنهان شود ولی در آن سوی ماجرا،شمشیر درخشان لان وانگجی،بیچن ابداً خود را پنهان نمیساخت...دشمنش در تاریکی پنهان شده و او بوضوح دیده میشد.دشمن آنها نه تنها مهارت تهذیبگریش بسیار بالا بود که با حرکات شمشیرزنی خاندان گوسولان بخوبی آشنایی داشت.هرچند در میان مه سنگین بدون دیدن هم می جنگیدند می توانست هر کاری میخواهد بکند با اینحال لان وانگجی مجبور بود مراقب باشد تا به کسانی که کنار او بودند آسیبی نرساند.با این اوضاع لان وانگجی بسختی می توانست به موفقیتی برسد.پس از اینکه صدای چند برخورد چکاچک شمشیر بگوش رسید.ناگاه قلب وی ووشیان ریخت او با صدایی بلند گفت:«لان جان؟زخمی شدی؟»

از دور صدای ناله ای می آمد انگار کسی بسختی زخمی شده باشد هرچند کاملا مشخص بود که این صدای لان وانگجی نیست چراکه او پاسخ داد:«معلومه که نه!»

وی ووشیان نیشخندی زد و گفت:«که اینطور!»

بنظر میرسید آن شخص به تلخی خندید و دوباره حمله کرد.صدای برخورد بیچن درخشان و آن شمشیر داشت دورتر و دورتر میشد.وی ووشیان میدانست لان وانگجی نمیخواهد به کسی آسیب برساند و از عمد جنگ را از طرف آنان دور میکرد تا بتواند بخوبی قبرکن را مهار کند. بقیه کار بدست وی ووشیان سپرده شده بود.او چرخی زد و گفت:«اون پودر رفت تو دهن چند نفرتون؟»

لان سیژویی گفت:«انگاری نمیتونن درست وایسن!»

وی ووشیان گفت:«همه جمع شین این وسط تا تعدادشون معلوم شه!»

آنها خوش شانس بودند که پس از نابودن کردن یک موج از مرده های متحرک و دور کردن قبرکن،چیز دیگری بهشان حمله نکرد.صدای چوب بامبویی هم نمی آمد تا بدردسرشان بیندازد....شاگردان کناری جمع شدند تا تعداد مسموم ها مشخص شود.کسی گم نشده بود.وی ووشیان،لان جینگ یی را گرفته و دستش را روی پیشانیش گذاشت.بنظر میرسید کمی گرم باشد.سپس بسراغ پسرهای دیگری که آن پودر ساطع شده از جسد استنشاق کرده بودند رفت و روی پیشانی شان دست نهاده و احساسش کرد.همه شبیه هم بودند.او پلک لان جینگ یی را بالا برد بعد گفت:« دهنت رو باز کن و بگو آآآآآآ»

لان جینگ یی گفت:«آآآآآآآآ!»

وی ووشیان با خوشرویی گفت:«خب،تبریک میگم جسده مسمومت کرده!»

جین لینگ خطاب او گفت:«واسه همچین چیزی به کسی تبریک میگن؟»

وی ووشیان پاسخ داد:«ای بابا اینم یکی از تجربیات زندگیه...وقتی بزرگ شید این چیزا واستون میشه خاطره!»

مسمومیت جسد بیشتر بخاطر این بود فرد که بواسطه یک جسد تغییر شکل یافته زخمی شود یا خون لخته و مانده شده را لمس کند.تهذیبگران معمولا اجازه نمیدادند مرده های متحرک به آنان نزدیک شوند تا زخمی شان کنند پس اصولاً کسی بخاطر مسمومیت اجساد با خود پادزهر حمل نمیکرد.لان سیژویی با نگرانی گفت:«ارباب جوان مو،ممکنه اتفاق بدی براشون بیفته؟»

وی ووشیان پاسخ گفت:«الان که نه ولی وقتی سم از طریق رگهاشون به کل بدنشون منتقل بشه اونوقت میرسه به قلبشون و دیگه هیچ کمکی نمیشه بهشون کرد!»

لان سیژویی با لکنت گفت:«چـ-چه اتفاقی میفته بعدش؟»

وی ووشیان خردمندانه گفت:«خب هر چی به سر اون جنازه اومده بسر اینا هم میاد...البته اگه شانس بیارن می پوسن و از بین میرن ولی اگه شانس نیارن میشن یه زامبی مو دراز مضحک که واسه بقیه عمرشون باید ول بچرخن اینور اونور!!!!»

تمام شاگردان مسموم،شوکه شده بودند.وی ووشیان گفت:«خب میخواین درمان بشین؟»

همه تایید کردند،وی ووشیان ادامه داد :«اگه میخواین درمان شین خوب گوش کنین...از حالا ...همه باید هر چی من میگم گوش کنین و همونو انجام بدین...همتون!»

هرچند بیشتر پسران این جمع او را نمیشناختند ولی وقتی دیدند اینقدر صمیمانه رفتار میکند و هانگوانگ جون را با نام تولدش صدا میزند انگار که هم نسل هستند و همه در مهی تیره و تار در شهری تسخیر شده گیر افتاده و برخی مسموم و تب دار هستند.مضطرب شده و از ته دلشان میخواستند به کسی تکیه کنند.حرفهایی که از دهان وی ووشیان خارج میشد بوی اعتماد به نفس داشت و تمام نگرانی ها را از میان می برد.آنها قبول کردند به حرفهایش گوش کنند و همه با هم گفتند:«باشه!»

وی ووشیان با تاکید بیشتری گفت:«هر چی گفتم انجام میدین...حرف گوش کن باشین فهمیدین؟»

«بله!» وی ووشیان دستانش را بهم کوفت و گفت:«بلند شین،اونایی که مسموم نشدن پسرایی که مسموم هستن رو بگیرن.ترجیحا بذارینشون رو شونه هاتون...اگرم میخواین جلوتون نگهشون دارین حتما یجوری باشه که سرشون از قلب و بقیه بدنشون بالاتر بنظر برسه!»

لان جینگ یی گفت:«ولی من که میتونم راه برم چرا کولم کنن ببرن؟»

وی ووشیان گفت:«برادر،اگه همینطوری بپری اینور اونور،گردش خونت بیشتر میشه و سم سریعتر میرسه به قلبت...نباید خیلی حرکت کنی....اصن بهتره هیچ تکونی نخوری!!»

پسرها بخط شدند تا دوستانشان آنان را بلند کنند.یکی از شاگردانی که روی دوش یکی دیگر از اعضای مکتبش حمل میشد من من کنان گفت:«ولی اون جسد که ازش پودر سمی زد بیرون واقعا نفس میکشید!!!»

پسری که او را حمل میکرد نفس نفس زنان گفت:«بهت گفتم که اگه میتونست نفس بکشه که دیگه اسم جسد نبود!!»

لان سیژویی گفت:«ارباب جوان مو،بچه ها همه رو بلند کردن حالا کجا بریم؟»

لان سیژویی پسری مودب و حرف گوش کن بود و کمتر سبب نگرانی میشد.وی ووشیان به او جواب داد:«الان که نمیتونیم شهر رو ترک کنیم.بیاین این درا رو بزنیم!»

جین لینگ گفت:«در چی رو؟»

وی ووشیان کمی فکر کرد و گفت:«خب در خونه ها رو دیگه!»

جین لینگ گفت:«تو میخوای بریم داخل این خونه ها؟وقتی بیرون اینقدر خطرناکه معلوم نیست داخل خونه ها چی منتظرمونه حتما از تو خونه ها زل زدن بهمون!!»

بعد از شنیدن حرفهای او همه ناگهان احساس کردند چشمانی در داخل مه و خانه ها به دقت حرکات آنان را زیر نظر گرفته و حرفهایشان را میشنوند.بدن همه از ترس به رعشه افتاد.وی ووشیان جواب داد:«درسته...نمیشه گفت داخل خونه ها خطرناکه یا این بیرون ولی وقتی اوضاع بیرون اینقدر ترسناکه احتمالا داخل خونه ها نباید به این بدی باشه...بریم....نباید وقت رو هدر بدیم...باید سریع یه پادزهر واسه این سم آماده کنیم!»

گروه مجبور بود هر چه او می گوید انجام دهند.با راهنمایی وی ووشیان همه غلاف شمشیرهایشان را جلوی خود قرار دادند تا در انبوه مه سرگردان نشوند.آنان خانه به خانه درب همه را زدند.جین لینگ مدتی در خانه ای را کوبید ولی هیچ

صدایی از هیچ کدام شنیده نمیشد او گفت:«انگاری اینجا هیچ کسی نیست بیاین بریم داخل!»

صدای وی ووشیان درآمد:«کی گفت بری تو خونه ای که کسی داخلش نیست؟همینطوری در بزن باید یه خونه ای رو پیدا کنیم که لااقل یکی داخلش باشه!»

جین لینگ گفت:«تو میخوای داخل این خونه ها آدم پیدا کنی؟»

وی ووشیان جواب داد:«آره،درست در بزن...محکم در زدن کار زشتیه!»جین لینگ آنقدر عصبانی شده بود که میخواست در چوبی را با لگد باز کند اما در پایان او...خشمش را روی زمین خالی کرد.

تمام خانه های آن خیابان دربشان محکم بسته بود و هر قدر در میزدند هیچ کسی حاضر نبود در را برای آنها باز کند.جین لینگ هر چه بیشتر در می زد عصبی تر میشد ولی از میزان زوری که برای کوبیدن استفاده میکرد کمتر شده بود.در آن طرف خیابان،لان سیژویی با آرامش کارش را انجام میداد.پشت در مغازه سیزدهم،همان جمله ای را تکرار کرد که وقتی در همه خانه ها را زده بود میگفت:« می بخشید...کسی اینجا هست؟»

ناگاه در تکانی خورد و شکافی باریک و سیاه از لای آن پدیدار شد.آنطرف در همه چیز تاریک بود و کسی نمیتوانست متوجه شود در آنسو چه چیزی هست،شخصی که در را باز کرده بود هم چیزی نمیگفت.پسرها که به شکاف در نزدیک شده بودند ناچاراً به عقب برگشتند.لان سیژویی بر خود مسلط شد و گفت:«ما رو ببخشید ولی شما صاحب این مغازه هستید؟»

پس از لحظه ای،صدای پیرزنی از لای شکاف در شنیده شد:«بله!»

وی ووشیان پیش رفت و ضربه ای به شانه لان سیژویی زد.او یک قدم عقب رفت و وی ووشیان گفت:«خانم ما اولین باره میایم این اطراف...مه خیلی غلیظ بود برای همین گمشدیم.مدت زیادیه داریم راه میریم و واقعا خسته ایم.امکانش هست بذارین بیایم تو مغازه تون یه کمی استراحت کنیم؟»

صدای لرزان جواب داد:«مغازه من که واسه استراحت مسافرا نیست!»

وی ووشیان نگاهی به درون انداخته و چیز عجیبی ندید پس با حالت همیشگیش گفت:«ولی توی این اطراف مغازه دیگه ای نیست که کسی داخلش باشه...حالا نمیشه یه لطفی به ما بکنی؟حاضریم پولش رو هم بدیم!»

جین لینگ با صدای بلندی گفت:«تو پولت کجا بود؟بذار همین الان بگم—من یه قرونم به تو نمیدم!!!»

وی ووشیان یک کیسه ظریف را جلوی چشمان او چرخاند و گفت:«نگا این چیه؟!!!!»

لان سیژویی که شوکه شده بود بزبان آمد:«چطور جرات کردی؟؟این مال هانگوانگ جونه!!»

همینطور که آنان درحال بحث بودند لای در کمی بیشتر باز شد.هرچند هنوز نمیتوانستند هیچ اثاثیه ای را به چشم ببینند ولی متوجه شدند زنی با موهای خاکستری که از چهره اش چیزی مشخص نبود پشت در ایستاده است.اگرچه پیرزن قوز کرده و در نگاه اول بسیار پیر بنظر میرسید اما هیچ چین و چروک یا خال قهوه ای روی صورتش نبود.اگر نمیخواستند سختگیر باشند میشد او را

یک زن میانسال دانست.او در را باز کرده و قدم بیرون مغازه نهاد.بنظر میرسید میخواهد آنان را به داخل مغازه دعوت کند.جین لینگ با حیرت من من کنان گفت:«واقعا میذاره بریم داخل؟»

وی ووشیان نیز با صدای آرامی گفت:«معلومه...من پامو گذاشته بودم لای در...اگه میخواست هم نمیتونست درو ببنده...اگه نمیذاشت بریم تو که درو براش میکندم مینداختم دور!!!»

جین لینگ ساکت ماند.شهر "ایی"جایی عجیب و ترسناک بود حتی مردمی که اینجا زندگی میکردند نیز عادی نبودند.شاگردان وقتی چهره مشکوک پیرزن را دیدند به پچ پچ افتادند آنان اصلا دلشان نمیخواست وارد مغازه شوند ولی هیچ چاره ای برایشان نمانده بود.آنان تنها می توانستند رفیق هایشان را که بخاطر سم نمیتوانستند حرکت کنند بردارند و تک تک وارد مغازه شوند.پیرزن گوشه ای ایستاده و به سردی آنان را تماشا میکرد.وقتی همه داخل شدند او نیز در را بست.

اتاق دوباره در تاریکی فرو رفت.وی ووشیان پرسید:«خانم،میشه اینجا یه چراغ روشن کنین؟»

پیرزن جواب داد:«چراغ روی میز هست خودتون روشنش کنین!»

بطور اتفاقی لان سیژویی کنار میز ایستاده بود.کمی اطراف را با دستش گشت و چراغ روغنی(نفتی) یافت که لایه ای از گرد و خاک رویش را پوشانده بود.او طلسمی آتش زده و آن را روشن کرد.همینطور که چراغ را برداشت و به اطراف نگریست انگار که رویش آب یخ ریختند و پوستش از ترس به مور مور افتاد.

در داخل این مغازه،آدمهایی شانه به شانه و جفت به جفت هم در اینجا چپیده بودند.تمامشان چشمانی خیره داشتند و بدون پلک زدن به آنها نگاه میکردند.